

ترجمه اشعار خلجی

ایران

فرزندم دشمن به وطن حمله کرده است
خوک سیاه ما را در کمین گرفته است

سعیدم، محسنم سلاح برگیرید
حیدم، احمدم سنگر بگیرید

خاک ایران جایگاه دشمنان نیست
کسی که وطنش را نخواهد مرد خانه‌اش نیست

ابر تا رعد و برق نزند تگرگ نمی‌بارد
فرزندم شیر خلچ، رویاه نمی‌زاید

اگر شیر مادرت را روزی گنجشک می‌مکید
خرگوش یک تکه از نان او را می‌خورد

امروز در آسمان گنجشک، شاهین شده بود
روی زمین خرگوش چون شیر شده بود

مو سفیدکرده‌ام (و) دندان‌هایم ریخته است
پسر بزرگ کرده‌ام، کمرم خم شده است

فرزندم، آی فرزندم، آی فرزندم
دخیلم، خوزستان از دست نزود

(خطاب پسر به مادر)

مادر جان گریه نکن، اشک چشم نریز
صورت را چنگ مینداز (و) تخم غم مکار

تا ما هستیم و امثال ما هستند
ایران باید آزاد باشد و دشمنانش زار

نهال را تا هرس نکنی، درخت باردار نمی‌شود
شیر خلچ مادر جان رویاه نمی‌شود

کسی که شیر تو را خورده از دیو باج می‌گیرد
عاج فیل را با مشتی در دهانش فرو می‌کند

اگر دشمن به کهکشان‌ها برود
چرخ و فلک پشتش را به افراد پست خم کند

او را (دشمن را) با یک تیر به ستاره می‌دوزم
از چرخ فلک تا به زمین می‌کشمش

اگر باد شود، در مقابلش چون کوهم
اگر آتش شود، چون سیلم بر سر ش

اگر همراه آب به رودخانه رود
به کوه می‌کشمش و در آفتاب رو خونش را می‌ریزم

تفنگ چاتمه بس است، بیا به دستم
قطارم (قطار فشنگ) بیا چیده شو به هیکلم

من و تو با هم عهد و پیمانی داریم
من و تو به درد ایران درمان هستیم

امروز عرصه به ایران ما تنگ است
به تو در چاتمه بودن و به من (هم) خوابیدن تنگ است

گرگ

یک روز گرگی داخل گودالی می‌افتد
زانویش می‌شکند و از غصه گلویش ورم می‌کند (باد می‌کند)

هر چقدر فکر و اندیشه داشته به کار می‌اندازد
با خودش اندازه می‌گیرد، می‌ریزد، جدا می‌کند، قاطی می‌کند

هرچه می‌خواهد خودش را نمی‌تواند آزاد کند
شب و روز کارش التماس کردن می‌شود

به سنگ و خاک، کرم و گنجشک التماس می‌کند (چاپلوسی می‌کند)
از چشمانش اشک می‌ریزد، خون گریه می‌کند

گرگ زبون چند سالی آنجا می‌ماند
بر سرو چشمانش خاک و خاکستر می‌ریزد

خوراکش پس مانده لاک پشت بوده
موس و مارمولک و قورباغه بوده

جانورها سرح حال گرگ را می‌شنوند
از دیگران عیب و ننگش را مخفی می‌کنند

شیر می‌گوید با اینکه گرگ حق ناشناس است
در گودال ماندنش هم برای ما بد است

زود بروید او را از گودال بیرون بیاورید
سر و صورتش را با آب رودخانه بشویید

در کوه بین حیوانات رهایش کنید
چند روزی برای مداوایش تلاش کنید

رفتند او را از گودال بیرون آوردند
بردند به کوه چقدر تیمارش کردند

سمور لانه کند (که) بیرون نماند
روباه روزی آورش شد که گرسنه نماند

همگی به گرگ لنگ (پا شکسته، شل) دلسوزاندند
نهار و شامش را به دیر وقت نینداختند

کم کمک آب زیر پوست گرگ رفت (جان گرفت)
نیروی تازه به زانویش آمد (و) خون به خونش (خون تازه به رگش)

از آنجاییکه قلبش سیاه بود و نامش ننگ آور
گفت شیر و پلنگ از من می‌ترسند

گفت چرا از انها من باج نگیرم؟
چرا کدخداي حيوانات نباشم؟

روبه پُز دادن‌های بیهوده گرگ را دید
رفت حرف‌های نیش دار او را به شیر گفت

شیر خشمگین شد و گرگ را صدا کرد
(او را) زد، (دست و پایش را) شکست، از لانه در آورد و طردش کرد

گفت حقش این بود که شکمت را پاره کنم
چشمانت را کور و گردنت را قطع کنم

اما برو با بدناشی و بدبختی بمیر
تو دنبال بزرگی هستی (بس) با آوازه بمیر

برو که صورتت به عقب بر نگردد (پشت سرت را نگاه نکنی)
تا که دندانم به خونت آلوده نشود

گرگ از جانوران دور شد
کارهایش باد شد و عمرش چراغ

چشم و گوشش بعد از آن خیره نشد
ماه به ما گرسنه ماند و خوردنی گیرش نیامد

یک روز گرسنگی به شکمش فشار آورد
از جا برخاست و بادی به دماغش انداخت

گشت و بین علفها تجسس کرد
دید یک چاه کنار صخره‌ها هست

داخل چاه را نگاه کرد و یک سپیدی آنجا دید
گمان کرد سپیدی میشی است که گرفتار شده

خودش را به چاه انداخت که زود طعمه را بردارد
از گوشت میش تا می‌تواند بخورد

به چاه افتاد و متوجه شد چیزی آنجا نیست
با شکم گرسنه از عمرش سیر شد

آن سپیدی از پرتو نور خورشید بوده
عوضی دیدن گرگ از گرسنگی بوده

واضح و معلوم است گرگ زیون در چاه می‌میرد
باعث آزار جان قلب و زبان است

کسی که جواب خوبی را با بدی بدهد
از چاله هم که درش بیاورند به چاه می‌افتد.

جوان ناکام

فلک تو ظالمی، کاش خیر نمی‌دیدی
ای کاش به آرزو و مقصودت نمی‌رسیدی

دیدی من جوانم، به من رحم نکردی
شیر اجل را به من نهیب نمی‌دادی

مادرم دانستی آخر جوانمرگ می‌شوم
شیر پاکت را به من نمی‌خوراندی

در سایه خواباندیم تا زمانی که آفتاب مرا گرفت
از آفتاب به سایه نمی‌کشاندیم

تاتی تاتی کردی دیدی زمین خوردم
زمین خوردم (کاش) بلندم نمی‌کردی

پشت تنور داغ شدی (و) نان پختی
از آن نان (ای کاش) به من نمی‌خوراندی

از چشممه کوزه کوزه آب آوردی
از آن آب (کاش) به من نمی‌نوشاندی

پدر جان تو اگر می‌دانستی که من می‌میرم
در کوچه و میدان هی مرا نمی‌گرداندی

عید شد برایم لباس خریدی
آن لباس را (کاش) به من نمی پوشاندی

به مدرسه نمی فرستادیم
الفبا را (کاش) را به من نمی فهماندی (یاد نمی دادی)

عاقبت کار

آنکه در خانه مردم شر به پا می کرد
و از آن شر برای خودش سودی می برد

از هر طرف که باد می آمد به آن سمت (خرمنش را) باد میداد
دستش تا هر کجا می رسید، می چید

از ناخشنودی مردم او خشنود بود
بُقجه غیرتش از بیخ (و بُن) خالی بود (هیچ غیرت نداشت)

شکمش از نان خودش سیر نشد
رویش روانداز ندید و زیر سرش بالش

اگر روزی ده بدون آشوب بود
خوبی زیاد می شد و سریز می کرد

آن روز ماتم و اندوه گریبانش را می گرفت
از روشنایی می ترسید، مانند خفافش کور بود

هر کسی یک روز شکم گرسنه‌اش را سیر می‌کرد
اجازه میداد او نزدش بنشیند

جز خبرچینی کار دیگری نداشت
به مال گدایی دنдан تیز می‌کرد

باید بینید امروز حال و روزش چگونه است
سر و وضعش، یال و دمش چگونه است.

واشنقان

گذرم روزی به (روستای) واشقان افتاد
میهمان یک شخص مهربانی شدم

پسندیدم مردم آنجا را بی‌تملق
ده آباد و مردمانش عقلمندند

هر کسی در کار خودش می‌سازد و تخریب نمی‌کند
فتنه‌ای در مورد روستا به پا نمی‌کند

پیر و جوان همه با خدا هستند
زن کدبانو و مردان کدخدا هستند

خردالش مانند بزرگ‌سال صحبت می‌کنند (خردالش طوری صحبت می‌کند انگار بزرگ است)
پسران آبرو دار و دختران نجیبند

بچه پیش بزرگتر زمین نمی‌نشیند
زمان کار هیچ کس بیکار نمی‌ماند

از کار یاد دادن کسی غافل نمی‌شود
یک چنین کار و دانشی بی‌نتیجه نمی‌ماند

آن زمان‌هایی که از هر هزار نفر یک نفر با سواد بوده
از اینجا چندین چندین دانشمند به پا خاسته

بخصوص خط آنها را بسیار پسند کردم
سرم تا به عرش رفت و سربلند شدم

برای قوم خلچ، واشقان مایه افتخار است
برای من آنها مایه امیدواری و اعتبار هستند

عربگل هر چقدر از واشقان بگویی
یک ستاره گفته‌ای از ده کهکشان

دختر کد خدا

دختر کد خدا از چشمۀ می‌آید
چادرش را انداخته بین چه قری می‌دهد

عشق می‌گوید کوزه‌اش را با سنگ بشکن
در کوچه، میدان صدایش را در بیاور

یک روسری قرمز دارد به خط اتوی آن می‌نازد
یک مادیان سفید دارد به اسبش می‌نازد

خانه‌اش از سنگ مرمر است، دربش فولادین
 محله‌اش را فرق کرده به سگش می‌نازد

کدخدا زاده، نازو افاده دارد
 حرف می‌زند، از حجب و حیا نمی‌خندد

آی بُرید... بُرید... از چشمانم خواب را
 قامت رشید است، لبانت غنچه

سوزاند مرا عشه و نازت
 موهایت کمند است و ابروهایت کمان

دو بیتی های خلجمی

اگر با من قهر است، (برایم) پیغام نفرستد
 اگر با من خوب است، بدنام نکند
 او که در محله خودش ده خواستگار دارد
 چرا از محله ما یک بار صبح می‌گذرد، یک بار شب

* * * * *

اگر از روز محشر ترس نداری
 نزد خدا بده و بستان نداری
 امروز اسبت را بتازان، به فردا نینزار
 ممکن است فردا اسب و شلاق نداشته باشی

* * * * *

او را که گفتی بمان، ماند، من بودم
 به پایت ده سال نشست، من بودم
 آنکه یک نگاه از پشت بام نکرد، تو بودی
 آنکه از طایفه‌هات دفاع کرد من بودم

* * * * *

تو گفتی بی وفایی از من نمی‌شود
 به من هم از هزار عروس یکی مثل تو نمی‌شود
 دخیلهم فقط با مادرم قهر نشوی
 و گرنه با غچه به مهرت نوشته نمی‌شود

سگت را تیز نکن سنگ دستم نیست
 اگر گوش دهی حرف برایت دارم
 درد عاشقی یک درمان دارد
 فرهاد آن را پیدا کرد اما هنگام مرگش

* * * *

هنگام رفتن جوانی جلویش را گرفتم
 گفتم نرو (که) دشمن جایت را بگیرد
 گفت نه من می‌مانم نه دوست و نه دشمن
 امروز من می‌روم، یک روز هم دشمن

* * * *

زاغ با رنگ کردن کبک نمی‌شود
 تنہ بید پوک است، درب نمی‌شود (نمی‌شود از آن درب درست کرد)
 اگر زمین جو، لعل باشد و آبش روغن
 باز هم جو است، نمی‌شود گندم چید

* * * *

دست بند مادر در دست دختر می‌باشد
 پسر نمی‌نشیند مگر در جای پدر
 عاقبت هر کس به اصل و نسب خودش بر می‌گردد
 اگر سالیان سال هم بباید و بگذرد

سر گوه بلند نمی شود گل کاشت
 حسرت روزهای رفته را نمی شود خورد
 قدر امروز را بدان منتظر فردا نباش
 فردا دنیا چطور است، نمی شود فهمید

* * * * *

اگر من کافر شدم، مردم ندانند
 اگر دیوانه شدم مردم نخندند
 اگر آن سیه مو خونم را ریخت
 گناه از خودم بوده، مردم حرفی نزنند (مردم او را سرزنش نکنند)

* * * * *

زیر این خاک کسی خوابیده
 می شود گفت آفتابی بوده که در پشت کوه غروب کرده
 سرش را بلند می کرد (و) می دید پدر و مادر
 چه خاکستری بر چشم و چه گلی بر سرش ریخته

* * * * *

صبح موهایت را باد این سو و آن سو می پاشید
 صورت را یکی باز و یکی می بست
 اگر می گذاشتی یک بار به قد (و بالایت) نگاه کنم
 برای تو صوابش مثل حج اکبر بود

چشمانت از چشمان آهو خیلی بهتر
 ابروانت از کمان آسمان کمان تر
 قامتت را به چه می‌توان تشبيه کرد؟
 مانند صنوبر بگوییم یا که بهتر

* * * *

من ده سال است اميدم تو بیایی
 اگر آمدی دیگر نمی‌گذارم بروی
 روزگار با بی وفایان رفیق است
 یقین او نمی‌گذارد که تو بیایی

* * * *

نه من فرهاد و نه تو شیرین می‌شوی
 نه من مجرنون و نه تو هم لیلی می‌شوی
 ولی صد بیستون یک تیشه دارم
 کوه را می‌کنم و میدانم که راضی می‌شوی

* * * *

یک کاغذ (نامه) با خون دلم نوشت
 از گردن کبوتر آن را آویزان کردم
 کبوتر را به هوا پراندم
 چشمانم به راه و خودم جلوی در ماندم

سه چیز که خیلی خوش است و قدرش دانسته نمی شود
خوردن و نوشیدن نیست و با پول نمی شود آن را بدست آورد
یکی روشنایی مهتاب، یکی فصل بهار است.
یکی جوانی است می رود و باز نمی گردد

* * * * *

شبی که مهتاب دارد از روز بهتر
یک ماه از ده کوهکشان ستاره بهتر
بیایید تا در کنار همدیگر باشیم
که در شب‌های مهتابی، دور هم بودن از تنها‌یی بهتر

* * * * *

در فصل بهار باغ و بوستان همه با صفات
فصل بهار برای درد عاشق درمان است
فصل بهار برای هیچ کس کم و زیاد نیست
در نزد او شاه و گدا برابر است

* * * * *

جوانی را با گنج قارون هم نمی توان بدست آورد
گمشده نیست، دنبالش نگردید، پیدا نمی شود
کم کم می آید، خیلی خیلی می رود
جلویش اگر کوه (هم) بگذاری، دیگر بر نمی گردد